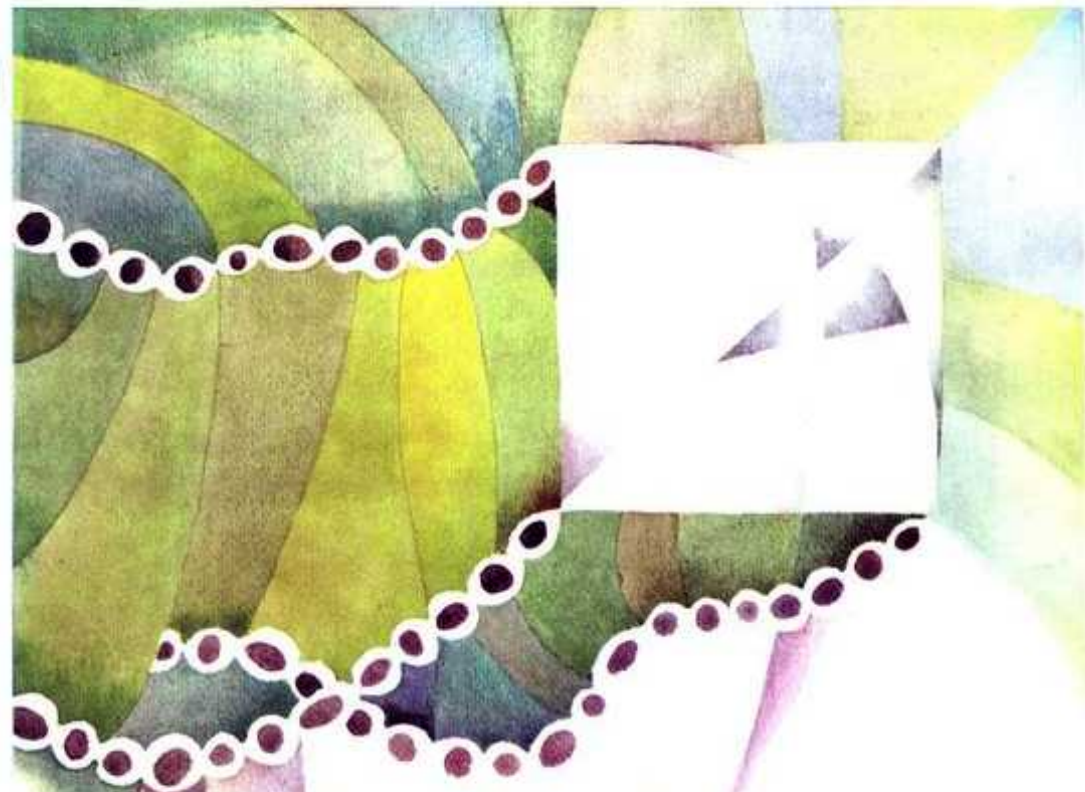




نوروزها و بادبادکها

نوشته‌ی ثمین باغچه‌بان
نقاشی از نورالدین زرین‌کلک



سازمان انتشارات
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
تخت‌ماووس، خیابان جم، شماری ۳۶، تهران
کاپی حقوق محفوظ است
www.parand.se



نوروزها و بادبادکها

نوشته‌ی ثمین باغچه‌بان
نقاشی از نورالدین زرین‌کلک

بادبادکم را برمی دارم و به دشت روبروی خانه مان می دوم. خانه ی ما در خیابان «دومیل» شیراز است.

خانه ی ما یکی از اتاق های کودکان پدرم است.

باغ کودکان ما بزرگ است، و درخت های بلند دارد. من می دانم که اگر بادبادکم را در باغ کودکان هوا کنم، به شاخه ی درخت های سپیدار گیر خواهد کرد و پاره خواهد شد. این است که بادبادکم را برمی دارم و به دشت روبروی خانه مان می دوم.

باد خوبی می وزد؛ خیلی خیلی سبک و یکنواخت. چنین بادی برای بادبادک ها عالی ترین بادهاست.

مگر کشتی های بادبانی در هر بادی می توانند لنگر بگیرند و از بندرگاه دور شوند؟... نه!...

اگر باد پرزور باشد، در بادبان می پیچد. باد و بادبان می جنگند. اگر زور باد بیشتر باشد، بادبان را پاره می کند. اگر بادبان پرزورتر باشد، کشتی واژگون می شود، و اگر باد و بادبان همزور باشند، دکل بادبان را می شکنند. بادبادک هم یک کشتی بادبانی کوچولوست که در هوا می پرد، اما نه در هر بادی.

بادی که از دشت روبروی خانه مان می گذرد، سبک و یکنواخت است. بادبادکم را هوا می کنم، اما نمی پرد. کله می کند و باپوزه به زمین می خورد. دماغ درد می گیرد. مثل اینکه خودم با صورت زمین خورده ام. مثل اینکه دماغ خودم خون افتاده.

بادبادکم را از نو هوا می کنم. باز هم نمی پرد.

دوباره کله می کند، پشتکی می زند و با سر به زمین

می خورد. مثل اینکه خودم با سر زمین خورده ام، مثل

اینکه سر خودم شکسته، دردم می گیرد. می پرسم:

— کوچولو، مامانی، خوشگلم، تو این هوای به این

خوبی، با بدنی به این سبکی، چرا نمی پرد؟

بادبادکم با صدای همبازی کودکانم، فهمید، جواب می دهد:

— چون که نخ را به نوکم بسته ای. نمی توانم سر و سینه ام را بالا بگیرم

تا نسیم از زیر سینه ام بگذرد...

تا از نسیم بالا بروم.

من در هر نوروزی از نو کودکم می شوم. پسرکی چهار پنج ساله می شوم. چشمم، گوشم، دماغم، دهانم و پوستم کودکم می شود. صدایم هم کودکم می شود.

در هر نوروزی بادبادک های جورا جور و رنگارنگ در چشم هایم می برند و می رقصند. در چشم هایم می ترسند. در چشم هایم می خندند و دور می شوند.

در هر نوروزی گوشم پر می شود از صدای جغجغه ها و گنجشک ها و درشت های کوچکم برای جوجه ها شعر و دانه می برم. نوروز بوی نرگس و کتان، و رنگ زعفران و آتش دارد. من در هر نوروزی فرفره ی چاربر کاغذی می شوم. در باغ کودکان می لرزم و می چرخم. مرغ می شوم و روی شاخه ی درخت می نشیتم. در هر نوروزی لیم کودکم می شود و مثل بوسه ای روی دست پدرم می نشیند. موهایم کودکم می شوند، و نفس پدرم مثل یک سرود کودکانی در میان شان می وزد.

✱

بدن بادبادکم من یک زرورق رنگی و چار گوش است، اما در باد مجاله نمی شود. چون که بادبادکم من اسکلتی از نی دارد به شکل علامت بعلاوه. این اسکلت نی، با چهار نوکش، چهار گوشه ی بدن زرورقی بادبادکم را می گیرد و نگاه می دارد، و بادبادکم، سنگینی بدنش را روی این اسکلت نی پهن می کند.

بادبادکم من از باد سرنگون نمی شود، چونکه دنباله ای دارد از زنجیر کاغذی، به بلندی خودم. حلقه های دنباله ی بادبادکم رنگارنگ است: بنفش و زرد و سرخ و زنگاری...

بادبادکم من در باد کج و کوله نمی پرد، چونکه دو گوشواره دارد: دو لنگر در دو گوشه ی چپ و راستش، در این طرف و آن طرف دنباله اش. بلندی هر کدام از این گوشواره ها، که لنگرهای بادبادکم هستند، به اندازه ی نصف بلندی دنباله است. گوشواره های بادبادکم هم زنجیرهاییست از کاغذ. این زنجیرها را هم بانوارهای رنگارنگ کاغذ بافته ام. با نوارهای سبز و قرمز و کبود و نارنجی...

✱



نخ را بهدمش گره می‌زنم. بادبادکم را هوا می‌کنم. اما باز هم نمی‌پرد. وارویی می‌زنند و با پشت به زمین می‌افتد. پشت خودم درد می‌گیرد. انگار خودم با پشت زمین خورده‌ام.

می‌گویم: خوشگل و رنگ‌وارنگم، کوچولو، مامانی، تو بادبه این سبکی، باین بدن سبک‌تر از باد، باین دنباله و گوشواره‌هایی که بانوارهای رنگارنگ کاغذ برایت بافته‌ام، چرا نمی‌بری؟...

بادبادکم، با صدای همبازی‌کودکستانیم، جواب می‌دهد:

چونکه نخ را به دمم بسته‌ای. بادی که از روبرو می‌وزد، سرویسینه‌ی سبکم را مثل پرکاه به بازی می‌گیرد. به کجا آویزان شوم که نیفتم؟... تمام پشتم درد گرفته ... تو که نمی‌فهمی.

از بادبادکم خجالت می‌کشم. می‌گویم:

فهمیدم کوچولو، فهمیدم مامانی ... نخ را میان بدنت گره می‌زنم.

بادبادکم جواب می‌دهد:

اگر این کار را بکنی هرگز نخواهم پرید، دور خودم و دور تو خواهم چرخید. نخ پیچ خواهم شد، خفه خواهم شد و مثل لاشه‌ی کبوتری زیر پایت خواهم افتاد. آنوقت تو ابر خواهی شد و گریه خواهی کرد.

کاش بادبادکم این حرف را نرده بود. چون که مثل این است که خودم تازانو در گودالی پر از شفته‌ی آهک و خاک فرو رفته‌ام، و نمی‌توانم تکان بخورم.

می‌پرسم: کوچولو ... پس نخ را کجا بیندم؟

می‌گوید: راست شانه‌هایم ... زیر گلو و بالای سینه‌ام.

نخ را همان جایی که گفته گره می‌زنم. بادبادکم را هوا می‌کنم. بادبادکم می‌پرد، و چه خوشگل می‌پرد... اما هنوز به اندازه‌ی یک سپیدار از زمین اوج نگرفته، انگار که پشت پای خورده باشد، سکندری می‌زند ... دوباره راست می‌شود. چند قدم دیگر می‌پرد ... اما دوباره می‌افتد، مثل این که در چاله‌ای افتاده. دوباره پامی‌شود، مثل این که از چاله‌ای درآمده...



نمی‌دانم چرا آسمان هموار، زیر پای بادبادکم سنگلاخی
 شده پراز چاله و چاه... نمی‌دانید دنباله و گوشواره‌های
 بادبادکم که لنگرهای او هستند، چه جوری می‌لرزند،
 چه جوری می‌پیچند، چه جوری می‌ترسند... مثل این
 است که دنباله و گوشواره‌های بادبادکم از ترس کنده
 خواهند شد، و هر کدام در باد به‌سوی خواهند گریخت،
 و بادبادکم از آن بالا سرنگون خواهد شد، و تمام
 استخوان‌های تنم خواهد شکست.

باید بادبادکم را پایین بکشم. نمی‌دانید چه جوری
 قیقاج می‌زند، پشت پا می‌خورد، جا خالی می‌کند،
 بی‌راه می‌رود، کج و کوله می‌برد.... مثل این که آسمان
 هموار، زیر پای بادبادکم سنگلاخی‌ست پراز دره و کوه،
 پر از صخره و خار...

بادبادکم انگار دختر شاه‌پریان است و دیو دنبالش کرده.
 دختر شاه‌پریانم از دیو می‌گریزد، از دیو می‌ترسد...
 موهای دختر شاه‌پریانم در باد ولو است.

پنجه‌ی دیو به‌نوک موهایش رسیده. دختر شاه‌پریانم
 سرش را می‌دزد. به‌چپ می‌گریزد، در چاله می‌افتد.
 از چاله می‌پرد، به‌راست می‌گریزد، در چاه می‌افتد.
 پنجه‌ی دیو به‌نوک موهایش رسیده. دختر شاه‌پریانم از
 دیو می‌ترسد، از دیو می‌گریزد...

بادبادکم انگار آهوبره‌ایست و گرگ دنبالش کرده.
 آهوی خوشگلم قیقاج می‌زند. جا خالی می‌کند. آهویم از
 گرگ می‌گریزد. دندان گرگ به دم آهویم رسیده...
 آهویم از گرگ می‌ترسد و از صخره می‌پرد...

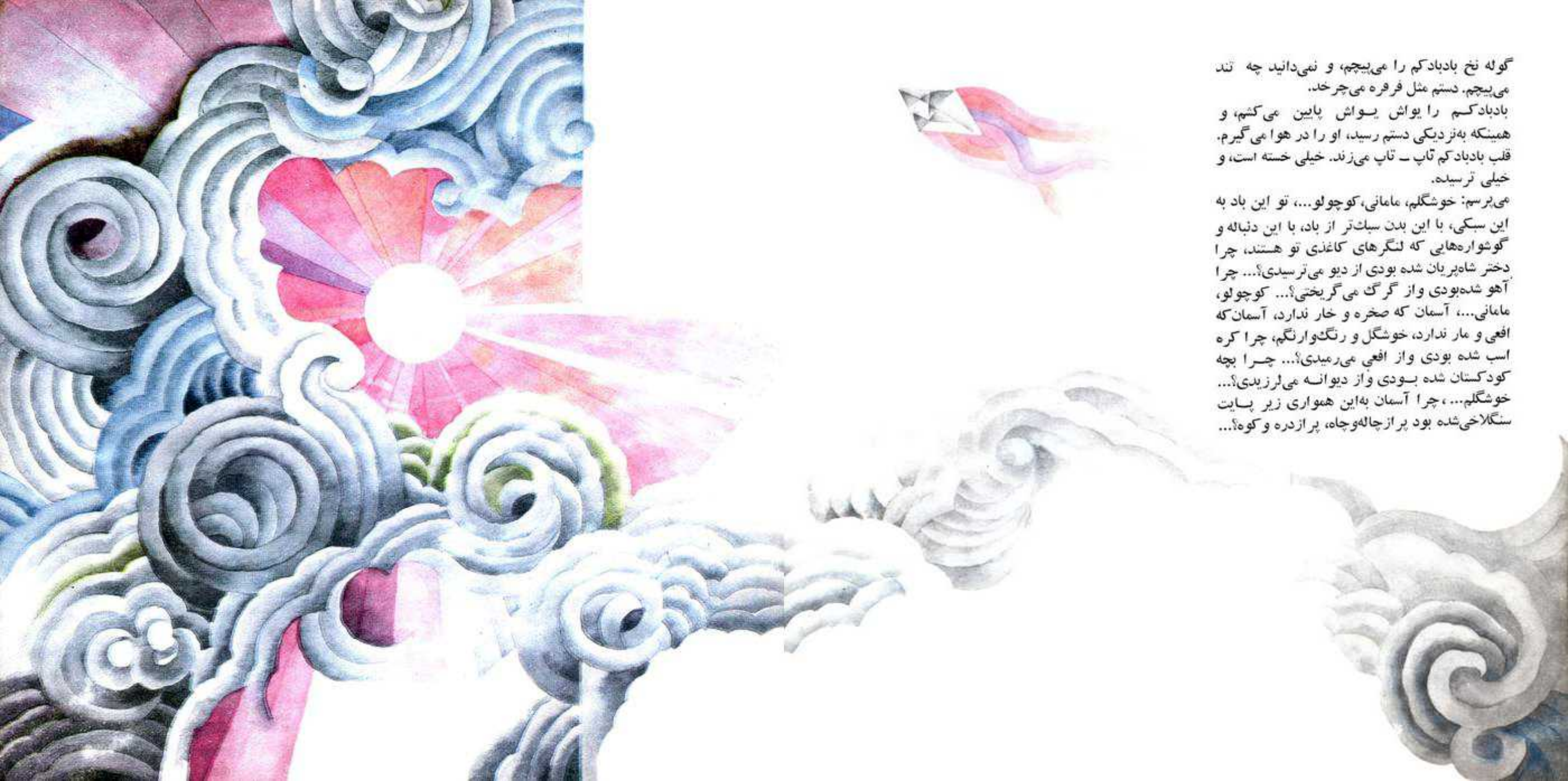
بادبادکم انگار کُره‌اسبی شده واقعی دنبالش کرده.
اسب زمرّد چشم از افعی می‌رمد... نیش افعی به مج
پایش رسیده. کره‌اسب خوشگلم رو به افعی برمی‌گردد.
شیهه‌کشان سرّوپا بلند می‌شود و از چشمش جرقه‌ی
زمرّد می‌جهد. افعی از جرقه‌ی زمرّد می‌ترسد و جنب‌بر
می‌زند. کره‌اسب خوشگلم باز قیقاج‌زنان می‌تازد، و
چه تاختنی... افعی از جا می‌جهد، و چه جستی... اسب
خوشگلم از افعی رمیده و از افعی می‌گریزد، و چنان
می‌گریزد که یال و دمش کنده خواهد شد...

نمی‌دانید دنباله و گوشواره‌های بادبادکم چه
جوری می‌لرزند، چه‌جوری می‌ترسند. مثل اینکه
دیوانه‌ای که می‌گفتند در تیمارستان شیراز زنجیری-
ست، زنجیرش را پاره کرده و از تیمارستان
گریخته. مثل اینکه از دیوار بالا آمده و تو باغ
کودکستان پریده، و بادبادکم انگار همه‌ی بچه‌های
کودکستان است که دیوانه دنبالش کرده. بچه‌های
کودکستان از دیوانه‌می‌گریزند، از دیوانه‌می‌ترسند...
نمی‌دانید بادبادکم چه قیقاج‌هایی می‌زند، چه
پشت‌باهایی می‌خورد. نمی‌دانید چه‌جوری سرش را
می‌دزد، چه‌جوری می‌گریزد. نمی‌دانید، نمی‌دانید
دنباله و گوشواره‌هایش چه‌جوری می‌لرزند، چه‌جوری
می‌ترسند. مثل این است که دنباله و گوشواره‌هایش از
ترس کنده خواهند شد، و هر کدام در باد به‌سوی
خواهند گریخت، و اگر بادبادکم از آن بالا بیفتد،
تمام استخوان‌های تنم خواهد شکست.



گوله نخ بادبادکم را می‌پیچم، و نمی‌دانید چه تند می‌پیچم. دستم مثل فرقه می‌چرخد.
بادبادکم را یواش یواش پایین می‌کشم، و همینکه به نزدیکی دستم رسید، او را در هوا می‌گیرم. قلب بادبادکم تاپ - تاپ می‌زند. خیلی خسته است، و خیلی ترسیده.

می‌برسم: خوشگلم، مامانی، کوچولو...، تو این باد به این سبکی، با این بدن سبک‌تر از باد، با این دنباله و گوشواره‌هایی که لنگرهای کاغذی تو هستند، چرا دختر شاه‌پریان شده بودی از دیو می‌ترسیدی؟... چرا آهو شده بودی و از گرگ می‌گریختی؟... کوچولو، مامانی...، آسمان که صخره و خار ندارد، آسمان که افعی و مار ندارد، خوشگل و رنگ‌وارنگم، چرا کره اسب شده بودی و از افعی می‌رمیدی؟... چرا بچه کودکان شده بودی و از دیوانه می‌لرزیدی؟... خوشگلم...، چرا آسمان به این همواری زیر پایت سنگلاخی شده بود پر از چاله و چاه، پر از دره و کوه؟...





بادبادکم با صدای بچگی های آموزگار کودکانیم، با صدای بچگی های پدرم جواب می دهد: کدام کشتی، که بادبان و شکان و دکلش با سنگینی تن و بدنش جور نبوده، در کدام دریا و کدام باد ماهی شده و شنا کرده؟... کدام هواپیما، که بال و دمش با سنگینی سرویسش جور نبوده، در کدام آسمان و کدام هوا عقاب شده و پرواز کرده؟

بادبادکم این را می گوید، و چیز دیگری نمی گوید، مثل اینکه بادبادکم با من قهر کرده. به گوشواره های نگاه می کنم. گوشواره ی چپش چند حلقه بیشتر از گوشواره ی راستش دارد. این چند حلقه را از گوشواره ی چپش جدا می کنم، بی این که خورش بریزد. بادبادکم لبخند می زند. مثل این که دمش هم باید کمی بلندتر باشد. سه حلقه از حلقه هایی را که از گوشواره ی چپش جدا کرده ام، به آخرین حلقه ی دنباله اش قلاب می کنم. سریش را که روی حلقه ی کاغذی خشکیده، با زبانه می خیس می کنم. حلقه را می چسبانم، بی این که دردش بگیرد. بادبادکم نفسی می کشد. مثل اینکه نوکش هم باید کمی سنگینتر باشد. سریش خشک شده را روی حلقه ی باقی مانده با زبانه می خیس می کنم. آن را هم به نوک بادبادکم می چسبانم. بادبادکم می خندد.

بادبادکم آماده ی پرواز است. بادبادکم را هوا می کنم. می پرد. نخش را یکی دوبار می کشم و ول می کنم. بادبادکم اوج می گیرد. به اندازه ی یک سیدار، دو سیدار، سه سیدار... بادبادکم سرویسش را بالا گرفته. نسیم از زیر سینه اش می گذرد.

بادبادکم از نسیم بالا می رود و اوج می گیرد. به اندازه ی ده سیدار، صد سیدار... باور کنید اگر گوته نخش به این کوتاهی نبود، بادبادکم از ابر هم می گذشت و ستاره می شد.



حالا بادبادکم دختر شاه پریان است و بادخواهرش. دختر شاه پریانم باخواهرش بازی می کند.
حالا بادبادکم آهویره است و باد، مادرش. آهویم با مادرش شوخی می کند... باور کنید اگر گوته نخش به این
کوتاهی نبود، بادبادکم از ابرهم می گذشت ستاره می شد. چون که لنگرها و دنباله و اسکلت و تن و سر دمش، همه
باهم جورند ...
ببینید، ببینید... مثل این که آسمان دریاست و بادبادکم یک ماهی قرمز. ببینید ماهی قرمز با بال ها و دم بلند و رنگارنگش
چه جوری در آسمان شنا می کند...
خوشگلم، کوچولو، مامانی... سر و سینه ات را بالا بگیر، بگذار نسیم از زیر سینه ات بگذرد... از نسیم بالا برو ...
دیگر نخواهی افتاد ...
ببینید، ببینید... مثل این که بادبادکم قایقی است که سه بادبان دارد، که هر بادبان صد رنگ دارد. بادبانها و دکل و
سکان بدن قایقم را خودم بادستهای خودم ساخته ام، همه باهم جورند. ببینید قایقم چه جوری در دریا دور می شود ...



نوروزهای آینده یکی از دیگری بهتر خواهند بود، همان‌طور که نوروزهای گذشته هم یکی از دیگری بهتر بودند. باور کنید، هیچ نوروزی نمی‌تواند از نوروز گذشته بهتر نباشد. این را آموزگار کودکانم به‌من گفته. نوروزهای آینده را نمی‌شود دید، چون هنوز نیامده‌اند. اما من که کودکی شده‌ام، می‌توانم چشم‌هایم را بندم و در خیالم نردبانی بسازم که هر پله‌اش نوروزی باشد، پله‌های این نردبان را بالا بروم و به نوروزهای آینده برسم.

چشم‌هایم را می‌بندم. نوروزهای نردبانم را بالای‌روم و در یکی از نوروزهای آینده بادبادکم را برمی‌دارم و به دشت روبروی خانه‌مان می‌دوم...

بادی که از دشت روبروی خانه‌مان می‌گذرد، سبک و یکنواخت است. هوا بوی نرگس و کتان دارد. نوروز بوی چرم کفش نو، و بوی کتان پیراهن نو من است. نوروز رنگ لاجورد و عطر صابون زیر جامه‌های تمیز من است. نوروز مزه‌ی شیر و شکر و گندم و گردو، و رنگ زعفران و آتش دارد ...

دشت روبروی خانه‌ی ما بزرگ است. به اندازه‌ی دهها صحرا، صدها صحرا... به اندازه‌ی هزاران صحرای شیراز، و بزرگتر از آن، به اندازه‌ی یک دیار... نمی‌دانید چقدر بزرگ است. هرچه می‌دوم از این سر به آن سرش نمی‌رسم، و این همان دیاریست که در هر شب عید در و دشت و کوه و هامون و باغ و بیابانش با آتش چارشنبه سوری چراغان می‌شود.

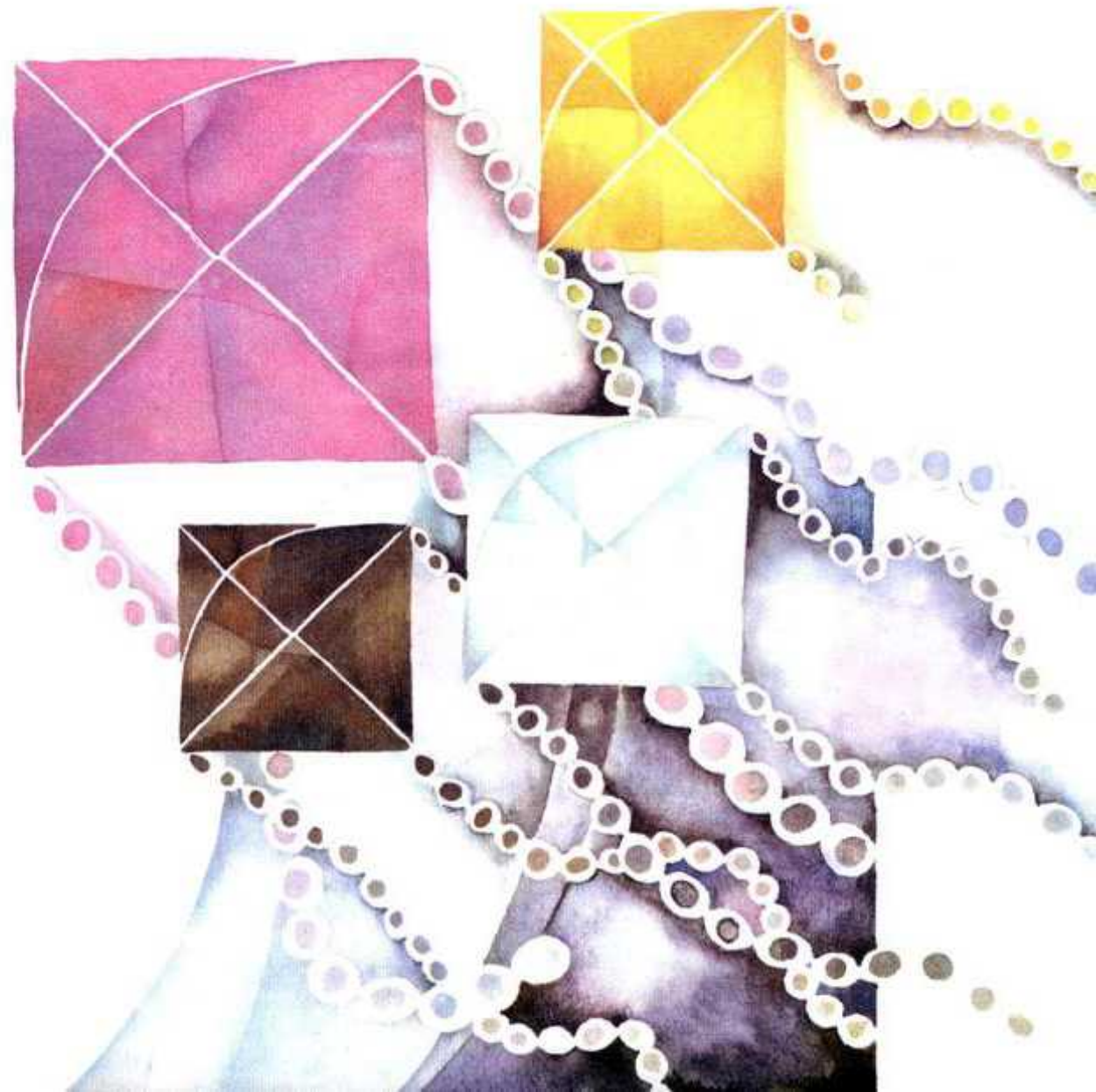
بادبادکم را هوا می‌کشد، اوج می‌گیرد به اندازه‌ی یک سپیدار، دو سپیدار، سه سپیدار... چشمم به آهوی خوشگلم است که در آسمان مثل دختر شاه پریان با خواهرش می‌رقصد، و در این میان بادبادکهای دیگری در هوا می‌بینم:

در این سو دهها بادبادک، در آن سو صدها بادبادک، و در هر سو هزاران بادبادک... بادبادکها می‌پرند و اوج می‌گیرند به اندازه‌ی دهها سپیدار، صدها سپیدار...

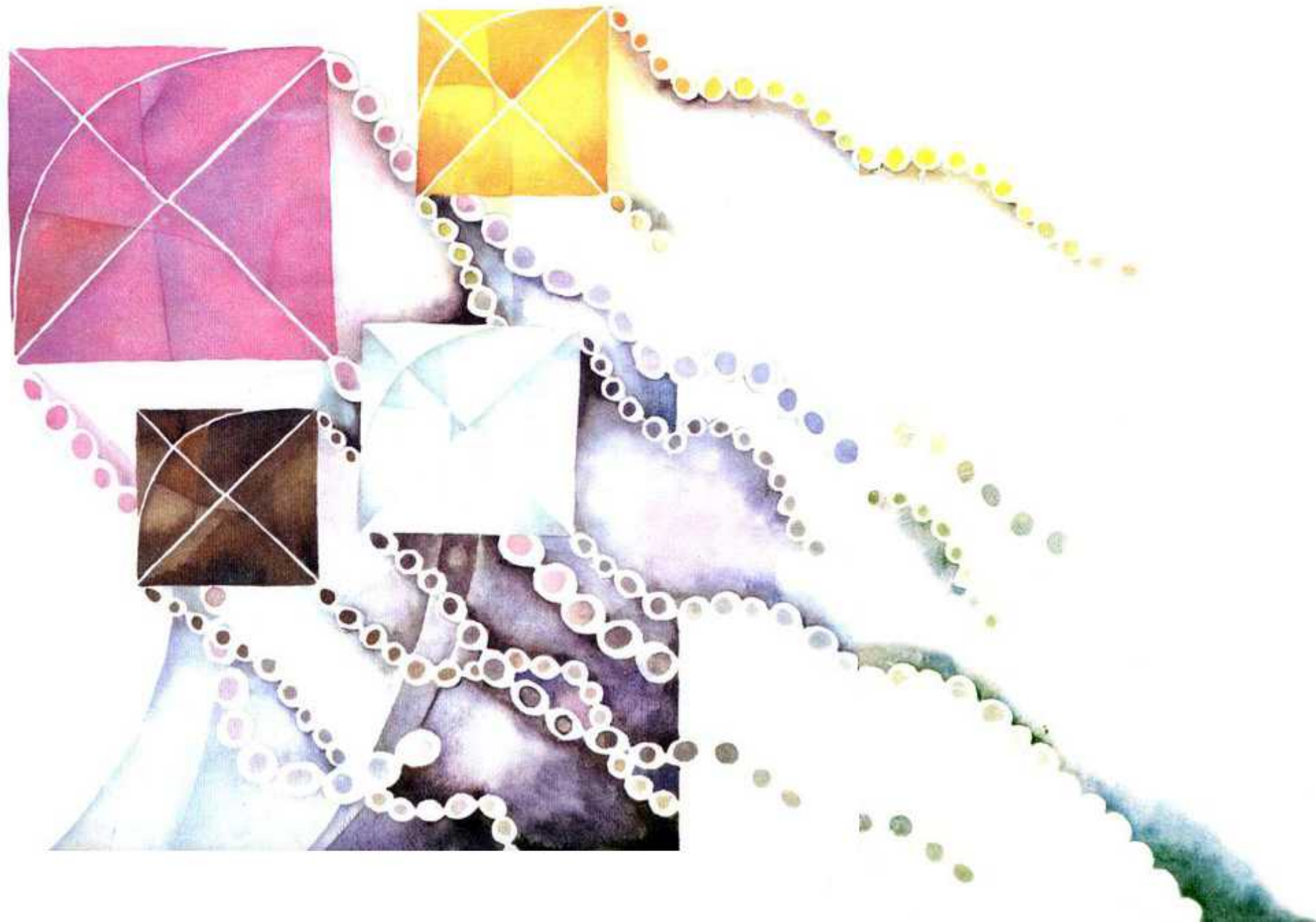
نمی‌دانید روی آسمان چه قشنگ شده. به بادبادکها نگاه می‌کنم. رنگ بدن بادبادکها مثل این که سفید و سیاه و زرد و سرخ است، مثل رنگ پوست انسان که سفید و سیاه و زرد و سرخ دیده می‌شود. شاید هم فقط یک رنگند و در آفتاب رنگارنگ دیده می‌شوند. اصلاً هر رنگی می‌خواهند باشند. هر رنگی قشنگ است. امامی دانه که اسکلت همه‌ی این بادبادکها فقط یک رنگ است، چون از نی است. مثل اسکلت انسان که فقط است، چون از استخوان است، و مثل خون انسان که فقط سرخ است.

نگاه کنید به دنباله‌ها و گوشواره‌های رنگ در رنگ. دنباله‌ها و گوشواره‌های این بادبادکها را بچه‌های کودکان با نوارهای صدرنک کاغذی بافته‌اند، با رنگ‌های یکی از یکی خوشگلتر... با رنگ نقره و بنفشه و ارغوان، یا با رنگ نسترهای سدرنگ و نیلوفرها... بارنگ گندم و شکوفه آسمان، یا بارنگ خورشید و دریا و باران... و یا بارنگ شالی‌های گیلان، که سبز است... و برف و شکوفه‌های دماوند و سهند و سیلان که سفید است... و آتش خار بوته‌های چارشنبه‌سوری که سرخ است... و یا با رنگ‌های دیگر: بارنگ‌های یکی از یکی خوشگلتر آفتاب... و شما در این میان بادبادک مرا از رنگ‌های خوشگل دنباله و گوشواره‌هایش خواهید شناخت.

بادبادك من همان است كه ستاره شده و به ابر رسیده...
 همان است كه دور شده و ریز دیده می شود. اما من می دانم
 بادبادك چقدری ست، چون او را خودم بادست های خودم
 ساختم: گوشت و استخوانش از زوررق و نی است، مثل
 همه ی بادبادك های دنیا...
 اما گیسو و گوشواره های را خودم با برگ و شکوفه و شقایق
 بافتم، بارنگ های یکی از یکی خوشگل تر...
 تو او را به همان اندازه ای كه دیده می شود بدان، و یا همان جور
 كه می خواهی بین... اما من خودم می دانم كه او را چقدری
 وجه جوری ساختم... و شما در این میان بادبادك مرا نه با
 رنگ پوست و استخوان و خونس، با رنگ های قشنگ
 گوشواره ها و دنباله اش خواهید ساخت. بادبادك من همان
 است كه سر و سینه اش را بالا گرفته. نسیم از زیر سینه اش
 می گذرد... بادبادك من همان است كه از نسیم بالا می رود.



بها :
با جلد شمیز ۲۵ ریال
با جلد اعلا ۵۰ ریال
چاپ سکه . تهران



بردارش و بی‌دی‌اف:
راوی حکایت باقی
www.parand.sc



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
کانون پرسشگری کودکان و نوجوانان